فصل دهم

خانه ی پتی

عصر روز بعد، دخترها مصمم به طرف باغ کوچک به راه افتادند.باد رقصان آوریل،سرشار از عطر کاج ها بود و سینه سرخ های کوچک و گوشتالویی که در جاده های بیشه زار،این سو و آن سو می رفتند،به فضا روح و جان تازه ای بخشیده بودند.دخترها زنگ در را زدند و بانویی پیر با حالتی خشک و خشن در را به رویشان گشود.در به سوی اتاق نشیمن بزرگی باز می شد.در آن اتاق دو زن دیگر که هر دو عبوس و سالخورده بودند،کنار آتش کم رمق شومینه نشسته بودند.

آن دو به غیر از سن و سالشان که یکی به نظر هفتاد و دیگری پنجاه ساله می آمد،تفاوت قابل توجه دیگری با هم نداشتند. هر دو پشت عینک های قاب فلزی شان،چشم های آبی روشن درشت و خیره کننده و کلاهی پارچه ای و شالی خاکستری داشتند و مشغول بافتن بودند. آنها سر جایشان میخکوب شدند و بدون این که کلمه ای حرف بزنند،به دختر ها نگاه کردند.درست پشت سر هر کدامشان یک سگ بزرگ و سفید چینی نشسته بود که بینی، گوشها و خال های بدنشان سبز رنگ بود.آن سگ ها در همان لحظه ی اول،علاقه ی آنی را به خود جلب کردند، انگار نگهبان های دوقلوی خانه ی پتی بودند.

برای چند لحظه هیچ کس حرفی نزد.دخترها از شدت هیجان هیچ کلمه ی مناسبی پیدا نمی کردند و بانوان سالخورده و سگ های چینی هم چندان مستعد سخن گفتن نبودند.آنی به فضای اطرافش نگاه کرد؛ چه خانه ی قشنگی بود! در پشتی به طرف بیشه زار کاج ها باز می شد و سینه سرخ ها جسورانه تا یک قدمی آن جلو آمده بودند.کف زمین قدم به قدم پوشیده از قالیچه های حاشیه دوزی شده بود؛ شبیه همان هایی که ماریلا برای گرین گیبلز درست کرده بود. اما آنها حتی دیگر در اونلی هم از مد افتاده بودند.با این حال در خیابان اسپافورد از آنها استفاده می شد! ساعت قدیمی بزرگ و ظریفی در گوشه ای از سالن با سر و صدا کار می کرد.بالای پیش بخاری قفسه های کوچک و زیبایی قرار داشت که ظروف چینی کوچک،پشت درهای شیشه ای آنها می درخشیدند.دیوار ها پوشیده از تابلو های نقاشی و طراحی قدیمی بودند.در گوشه ای پلکانی قرار داشت که به طبقه ی بالا می رفت.در نخستین پاگرد، پنجره ی بلندی وجود داشت که یک صندلی وسوسه انگیز کنارش به چشم می خورد.همه چیز درست همانطوری بود که آنی فکر می

کرد باید باشد. در آن لحظه سکوت به قدری آزار دهنده شد که پریسیلا با ضربه ی آرنج به آنی فهماند که باید چیزی بگوید.آنی با دستپاچگی خطاب به زن پیرتر که مسلما دوشیزه پتی اسپاورد بود،گفت:

-ما. ما از اطلاعیه ی شما فهمیدیم که این خانه اجاره داده می شود.

دوشیزه پتی گفت:

-آه!بله،امروز صبح می خواستم آن اطلاعیه را بردارم.

آنی با ناراحتی گفت:

-مثل اینکه دیر آمدیم و شما آن را به کس دیگری اجاره داده اید

- نه. ولی از اجاره دادنش منصرف شده ایم.

آنی گفت:

-حیف شد. من عاشق اینجایم. امیدوار بودم بتوانیم در آن زندگی کنیم.

دوشیزه پتی بافتنی اش را زمین گذاشت، عینکش را برداشت و شیشه هایش را پاک کرد.بعد آن را دوباره به چشمش زد و برای نخستین بار با دقت به آنی نگاه کرد.بانوی دوم هم همان حرکات را درست به همان شکل تقلید کرد؛ گویی تصویر او را در آینه تداعی می کرد. دوشیزه پتی با تعجب گفت:

-تو عاشق اینجایی؟ یعنی واقعا عاشقشی یا فقط از ظاهرش خوشت آمده؟ دخترهای امروزی در استفاده از کلمات به قدری اغراق می کنند که به سختی می شود منظورشان را فهمید.دوران جوانی من اینطوری نبود؛ آن موقع یک دختر،عشقش به شلغم و عشقش به پدر و مادرش را با یک لحن بیان نمی کرد.

آنی با ملایمت گفت:

-من واقعا عاشقشم. درست از اولین باری که در پاییز گذشته چشمم به اینجا افتاد عاشقش شدم. من و دوتا از هم کلاسی هایم می خواهیم در سال آینده به جای اجاره کردن اتاق،یک خانه ی دربستی بگیریم؛ وقتی دیدم این خانه اجاره داده می شود،خیلی خوشحال شدم.

دوشیزه پتی گفت:

-اگر عاشقشی پس می توانی مالکش باشی. من و ماریا امروز تصمیم گرفتیم اصلا اجاره ندهیم؛ چون از هیچ کدام از مشتری هایمان خوشمان نیامد.ما اجباری به اجاره دادن اینجا نداریم.چون بدون اجاره دادنش هم از عهده مخارج رفتن به اروپا بر می آییم.البته کمک خرج خوبی می شود،ولی من حاضر نیستم به خاطر پول،خانه ام را دست هیچ کدام از آنهایی که تا به حال اینجا را دیده اند، بدهم. تو با آنها فرق داری. مطمئنم واقعا اینجا را دوست داری و از آن خوب مراقبت می کنی. پس می توانی اجاره اش کنی.

آنی فوری گفت:

-به شرط اینکه، از عهده ی پرداخت مبلغ اجاره بر بیاییم.

دوشیزه پتی مبلغ اجاره را اعلام کرد. آنی و پریسیلا به یکدیگر نگاه کردند. پریسیلا سرش را تکان داد. آنی که دوباره امیدش را از دست داده بود،گفت:

-متاسفانه ما نمی توانیم اینقدر بپردازیم. ما چند دختر دانشجوییم و پول زیادی نداریم.

دوشیزه پتی پرسید:

-فکر می کنید چقدر بتوانید بدهید؟

آنی مبلغ مورد نظرش را اعلام کرد. دوشیزه پتی سرش را تکان داد و گفت:

-اشکالی ندارد. همان طور که گفتم ما اجباری برای اجاره دادن اینجا نداریم.ثروتمند نیستیم اما پول کافی برای سفر به اروپا داریم.من تا به حال نه به اروپا رفته ام و نه دلم می خواسته بروم.اما این خواهرزاده ام،ماریا اسپافورد،خیلی دوست دارد برود.خوب،حتما قبول دارید که درست نیست جوانی مثل ماریا تنهایی جهانگردی کند.

آنی متوجه اشتیاق دوشیزه پتی برای رفتن به آن سفر شد و آهسته گفت:

-بله،البته،موافقم

- به این ترتیب من مجبورم بروم و مواظبش باشم.البته فکر کنم بد نگذرد؛من هفتاد سال از عمرم می گذرد،اما هنوز از زندگی سیر نشده ام. راستش را بخواهید،اگر قبلا هم چنین برنامه ی سفری به اروپا ترتیب داده می شد،باز هم مخالفت نمی کردم.ما تا دو سال،شاید هم سه سال دیگر برنمی گردیم.ما در ماه ژوئن راه می افتیم و کلید را برایتان می فرستیم. قصد داریم فقط وسایل خیلی ضروری را ببریم.بقیه ی چیزها را برای شما می گذاریم.

آنی با کم رویی گفت:

-سگ های چینی هم می مانند؟

- دوست داری بمانند؟

- بله، خیلی، آنها واقعا جذاب اند.

حالت خوشایندی در چهره ی دوشیزه پتی پدیدار شد. او با افتخار گفت:

-این سگ ها برای من اهمیت خاصی دارند. آنها بیش از صد سال قدمت دارند و از پنجاه سال پیش که برادرم ائرن آنها را از لندن آورد،دو طرف این شومینه نشسته اند. خیابان استافورد با اسم برادر ائرن من نامگذاری شده.

دوشیزه ماریا برای اولین بار به حرف آمد و گفت:

-مرد خوبی بود. این روزها دیگر کسی مثل او پیدا نمی شود

دوشیزه پتی احساساتی شد و گفت:

-او دایی خوبی برایت بود ماریا! نباید هرگز فراموشش کنی

دوشیزه ماریا با ناراحتی گفت:

-همیشه به یادشم. انگار همین حالا جلو آتش ایستاده، دست هایش را زیر کتش برده و با خوشحالی به ما نگاه می کند.

دوشیزه ماریا دستمالش را در آورد و اشکهایش را پاک کرد،اما دوشیزه پتی قاطعانه از آن بحث عاطفی فاصله گرفت و به موضوع معامله برگشت. او گفت:

-اگر قول بدهید از سگ ها خوب مراقبت کنید آنها را همینجا می گذارم. اسمشان گاگ و میگاگ است. گاگ به طرف راست نگاه می کند و میگاگ به طرف چپ. و یک چیز دیگر؛امیدوارم با اسم پتی برای این خانه مشکلی نداشته باشید.

- نه اصلا. به نظر ما این یکی از امتیازهای این خانه است.

دوشیزه پتی با لحنی سرشار از رضایت گفت:

-معلوم است که دختر با احساسی هستی. باورت نمی شود، اما همه ی آنهایی که قصد اجاره کردن اینجا را داشتند، می پرسیدند که می توانند در مدت اقامتشان،تابلو اسم را از روی دروازه بردارند؟ من خیلی محکم گفتم که خانه با اسمش واگذار می شود.اسم اینجا از زمانی که برادرم ائرن آن را به من بخشید، خانه ی پتی بوده و تا آخرین لحظه ی عمر من و ماریا هم خانه ی پتی خواهد بود.از آن به بعد،هرکس صاحب اینجا شد می تواند هر اسم احمقانه ای که دلش خواست،رویش بگذارد.خوب،دلتان نمیخواهد قبل از بستن

قرارداد،چرخی در خانه بزنید و همه جا را ببینید؟

دختر ها هرچه بیشتر در خانه می گشتند بیشتر ذوق می کردند.کنار اتاق نشیمن بزرگ،یک آشپزخانه و پایین پله ها یک اتاق خواب قرار داشت.بالای پله ها سه اتاق بود؛یکی بزرگ و دوتای دیگر کوچک.یکی از اتاق های کوچک که پنجره ای رو به کاج ها داشت،نظر آنی را به خود جلب کرد.او در دلش آرزو کرد که آن اتاق با دیوار های آبی روشن،میز کوچک آرایش قدیمی و شمعدان های دیوار کوبش مال او باشد. پنجره ی آن اتاق، شیشه ی لوزی شکل داشت و زیر پرده ی چیت آبی رنگش یک صندلی به چشم می خورد. کاملا مشخص بود که مطالعه یا خیال بافی در چنان جایی چقدر لذت بخش بود. پریسیلا در راه برگشت گفت:

-همه چیز آنقدر فوق العاده است که مطمئنم چند ساعت دیگر بیدار می شوم و می فهمم که آنچه دیده ام فقط یک خواب بوده.

آنی خندید و گفت:

-ولی دوشیزه پتی و دوشیزه ماریا به درد ظاهر شدن در خواب و رویا نمی خورند. می توانی آنها را با شال و کلاه در جهانگردی تصور کنی؟

پریسیلا گفت:

-احتمالا موقع سفر، آنها را کنار می گذارند، اما مطمئنم هرجا بروند بافتنی هایشان را با خودشان می برند؛چون به نظر نمی آمد بتوانند از بافتنی هایشان جدا شوند.احساس می کنم موقع قدم زدن در راهروهای کلیساهای اروپایی هم مشغول بافتن باشند. وای! آنی! قرار است ما در خانه ی پتی. در اسپافورد زندگی کنیم. از همین حالا خودم را یک میلیونر احساس می کنم.

آنی گفت:

-احساس یک ستاره ی صبحگاهی را دارم که از فرط شادی می خواهد بخواند.

آن شب فیل گوردن وارد خانه ی شماره ی سی و هشت خیابان سنت جان شد و خودش را روی تخت آنی انداخت.

- وای بچه ها دارم از خستگی می میرم.احساس کسی را دارم که از وطنش جدا شده....یا از سایه اش جدا شده بود؟یادم رفته کدام بود. به هر حال چمدانم را بستم.

پریسیلا خندان گفت:

-فکر کنم دلیل خستگی ات این است که نمی توانستی تصمیم بگیری اول چه چیزی را برداری و آن را کجا بگذاری.

-دقیقا. و درست لحظه ای که همه چیز را جمع کردم و زن صاحب خانه و خدمتکارش روی چمدان نشستند تا من درش را قفل کنم، یادم افتاد همه ی چیزهایی را که برای شرکت در جلسه لازم داشتم،زیر وسایلم گذاشته ام. مجبور شدم در چمدان را باز کنم و آنقدر همه چیز را زیر و رو کنم تا بعد از یک ساعت چیزی را که می خواستم پیدا کنم. البته دستم به چیزی خورد و فکر کردم خودش است،به همین خاطر آن را از زیر همه چیز بیرون کشیدم و به شدت تکانش دادم؛ بعد فهمیدم اشتباه کرده ام. نه، آنی! مطمئن باش بد و بیراه نگفتم.

- من هم نگفتم که گفته ای.

-ولی نگاهت این را می گفت.اجازه ندادم حرف های زشتی که تا نوک زبانم آمده بودند؛ بیرون بریزند.سرم هم یخ کرده بود و دایم سرفه می کنم، آه می کشم و عطسه می کنم. ملکه آنی! یک حرف خوشحال کننده بزن.

آنی گفت:

-فراموش نکن که پنجشنبه هفته بعد در سرزمین الک و آلانزو خواهی بود.

فیل با بی حوصلگی سرش را تکان داد.

-فایده ای ندارد.وقتی سرم یخ کرده، حوصله الک و آلانزو را هم ندارم.ولی چه به سر شما دو نفر آمده؟ حالا که دقیق تر نگاهتان می کنم؛ می بینم چشم هایتان از شوق برق می زنند.چرا این قدر سرحالید؟ چه خبر شده؟

آنی با خوشحالی گفت:

-قرار است زمستان آینده برای زندگی کردن به خانه پتی برویم؛ برای زندگی مستقل نه اجاره کردن اتاق؛ متوجه شدی؟ ما آنجا را دربست کرایه کردیم. استلا مینارد هم می آید و خاله اش را برای انجام کارهای خانه می آورد.

فیل از جا پرید، آب بینی اش را با دستمال خشک کرد و جلو آنی زانو زد.

-بچه ها! بچه ها! اجازه بدهید من هم بیایم.آه! قول میدهم دختر خوبی باشم.اگر برای من اتاقی نباشد، حاضرم در کلبه سگی که داخل باغ است بخوابم. خودم آنجا چنین چیزی دیدم. فقط اجازه بدهید بیایم.

- بلند شو، مسخره بازی در نیاور.

- تا وقتی قبول نکنید که زمستان آینده پیش شما زندگی کنم، از جایم تکان نمی خورم.

آنی و پریسیلا به یکدیگر نگاه کردند. بعد، آنی آهسته گفت:

-فیل! عزیزم! ما از زندگی کردن با تو خوشحال می شویم، ولی باید با هم روراست باشیم؛ من فقیرم؛ پریس و استلا مینارد هم فقیرند....زندگی ما ساده و غذایمان مختصر است. تو هم مجبوری از ما پیروی کنی.در حالی که تو ثروتمندی؛ کرایه خانه ای که الان می پردازی، این موضوع را ثابت می کند.

فیل با لحنی غم انگیز گفت:

-آه! چه اهمیتی دارد؟ خوردن یک غذای گیاهی کنار شماها بهتر از یک گوشت پروار سر میز یک نفره است.فکر نکنید من فقط فکر شکمم هستم.اگر اجازه بدهید بیایم؛ حاضرم با نان و آب و...یک ذره مربا با هم کنار بیاییم.

آنی ادامه داد:

-یک چیز دیگر؛ باید آنجا کار کنی.خاله استلا از انجام دادن همه کارها بر نمیآید.احتمالا همه باید وظایفی را به عهده بگیریم تو هم.

فیلیپیا گفت:

-کار سخت و نخ ریسی را نه؛ ولی هر کار دیگری را زود یاد میگیرم. فقط یک بار نشانم بدهید.برای شروع می توانم تختم را خودم مرتب کنم. خودش خیلی اهمیت دارد. هیچ وقت هم بخاطر بدی هوا غرغر نمی کنم. خیالتان راحت.آه! لطفا؛ لطفا! تا به حال هیچ وقت چیزی این قدر برایم جاذبه نداشته...کف این اتاق هم خیلی سفت است.

پریسیلا مصمم گفت:

-یک چیز دیگر هم هست.فیل! همه ردموند می دانند که تو هر روز عصر مهمان داری، ولی در خانه پتی چنین امکانی وجود ندارد. ما تصمیم گرفته ایم فقط جمعه عصرها دوستانمان را به خانه بیاوریم.اگر بخواهی با ما زندگی کنی، باید این قانون را رعایت کنی.

- اصلا اهمیتی ندارد.خیلی هم خوشحال می شوم.خودم می دانستم که لازم است بعضی از برنامه هایم را تغییر بدهم؛ ولی قدرت تصمیم گیری نداشتم.وقتی شما این مسئولیت را به عهده بگیرید؛ خیال من هم راحت می شود.اگر با تقاضای من موافقت نکنید از غصه دق می کنم، بعد روحم به سراغتان می آید. می آیم و درست جلو در می نشینم تا هر وقت خواستید داخل یا خارج شوید پایتان به شبح من گیر کند.

آنی و پریسیلا یک بار دیگر نگاهی بین هم رد و بدل کردند. آنی گفت:

-خوب البته تا وقتی با استلا مشورت نکرده ایم نمی توانیم به تو قول قطعی بدهیم؛ ولی فکر نکنم او مخالفتی داشته باشد.به هر حال تا جایی که به ما مربوط می شود ورود تو را خوش امد می گوییم.

پریسیلا اضافه کرد:

-و هر وقت از زندگی ساده ما خسته شدی، بدون هیچ توضیحی می توانی ما را ترک کنی.

فیل از جا پرید و ذوق زده هر دو را در آغوش کشید.بعد، خداحافظی کرد و با خوشحالی به خانه اش برگشت.پریسیلا با ملایمت گفت:

-امیدوارم همه چیز خوب پیش برود.

آنی گفت:

-باید همه چیز را خوب پیش ببریم.فکر کنم حضور فیل در خانه نقلی و شاد ما خیلی موثر و به درد بخور باشد.

- فیل با کارها و حرف هایش محیط خانه را گرم تر می کند. در ضمن هر چه تعدادمان بیشتر باشد، کمتر به جیب هایمان فشار می آید. ولی نمی دانم برای زندگی، چطور آدمی است! تا با یک نفر زیر یک سقف نروی، اخلاقش دستت نمی آید.

-خوب؛ همه چیز را باید کم کم امتحان کنیم و مثل انسان های عاقل؛ هم زندگی کنیم و هم به دیگران حق زندگی بدهیم. فیل با اینکه کمی بی فکر است؛ ولی خودخواه نیست. من معتقدم در خانه پتی روزهای خوشی خواهیم داشت.